

صادق جوگ : نوب لاسنگی (نمایش در یک پردہ)

<http://xalvat.com>

xalvat@xalvat.com



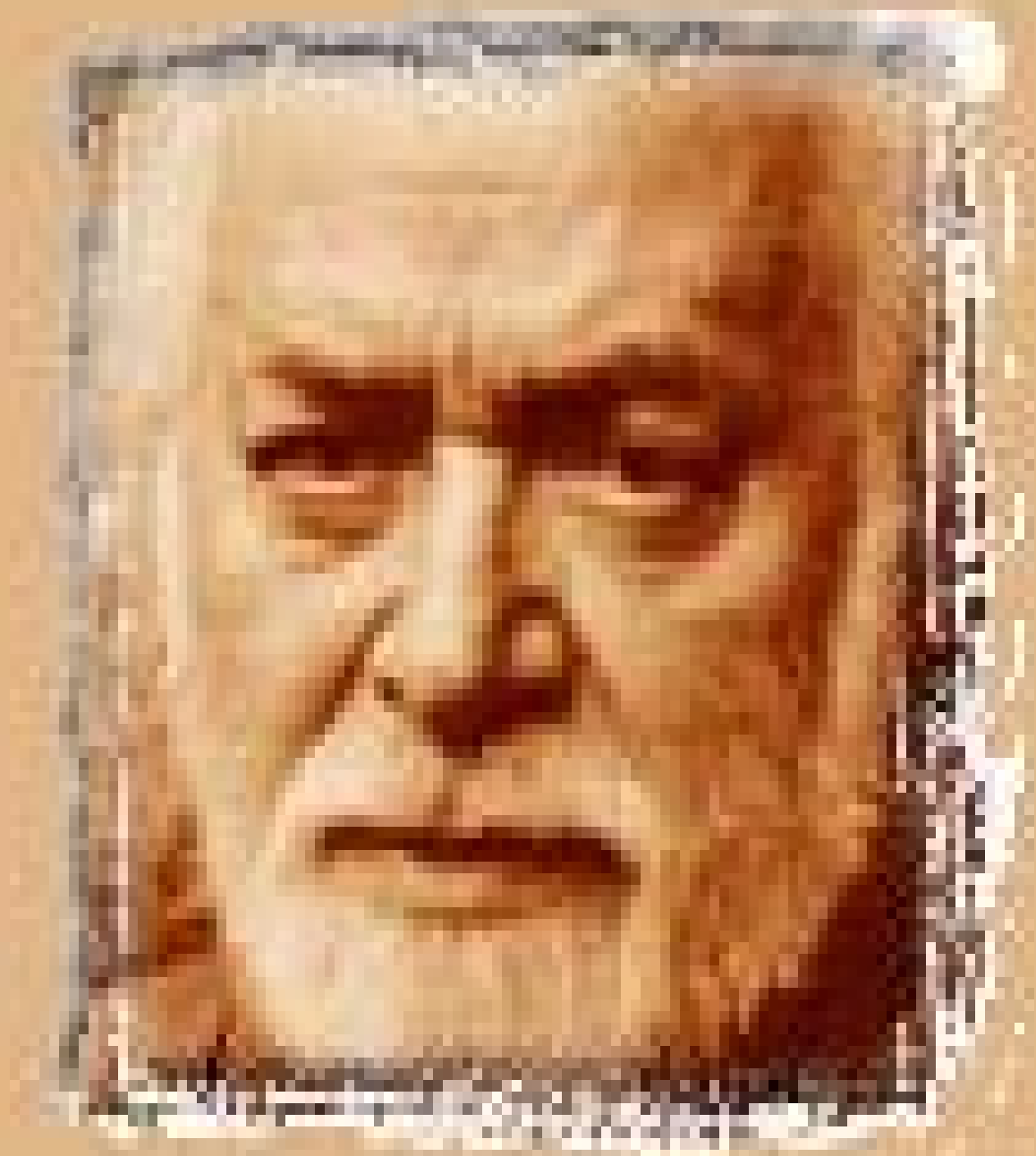
... در عظیم خلوت من

<http://xalvat.com>

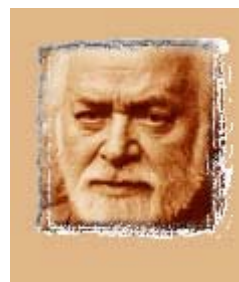


نشر دیگران

<http://xalvat.com/xalvat7/Nasher-eDigar>



<http://www.persian-language.org>



درباره نویسنده

سالشمار زندگی صادق چوبک تولد: تیرماه ۱۲۹۵ در بوشهر. فرزند آقا اسماعیل بازرگان همسر: قدسی(۱۲۹۶). فرزندان: روزبه (۱۳۲۳ ش.) و بابک (۱۳۲۶ ش.) آموزش ابتدایی: تا کلاس سوم در مدرسه سعادت بوشهر (۱۳۰۳) نقل مکان به شیراز، تحصیل در مدارس شفاعیه، باقریه، سلطانیه و حیات شیراز و کالج آمریکایی در تهران در سال ۱۳۱۶ ازدواج با قدسی، استخدام در وزارت فرهنگ و آغاز تدریس در مدرسه شرافت خرمشهر، سال تحصیلی ۱۳۱۶-۱۷ احضار به خدمت سربازی. سال اول سرباز معمولی می شود و در سال دوم به دلیل تسلط به زبان انگلیسی به عنوان مترجم خدمتش را در ستاد ارتش به پایان می آورد(۱۳۱۹). خاموشی در بیمارستانی در شهر برکلی کالیفرنیا در ۱۳ تیرماه ۱۳۷۷. برای اطلاعات بیشتر به بخش شاعران و نویسندگان مراجعه کنید.





توپ لاستيکي صادق چوبک

نمایش در يك پرده

آدمهاي نمايش

ميرزا محمد خان دالکي وزير کشور
مہتاب زن دوم او
سرتیپ مہدیخان ژوبین نژاد داماد دالکي
پوران دختر دالکي (از زن اول)
فرهاد میرزا پینکي مدیرکل وزارت پیشه و هنر (شوهر پوران)
اسدالله خان سوسو سرهنگ شہریاني (برادر مہتاب)
خسرو پسر دالکي (از زن اول، شاگرد حقوق)
ننه خدمتکار
حمزه پاسبان

سن : سالن خانه میرزا محمد خان دالکي وزیر کشور تهران ساعت ده بامداد يك روز اردیبهشت ماه.
اتاق بزرگي است با دیوار و سقف گچی سبز رنگ. حاشیه دور سقف طلائي است. يك جار بزرگ بلور تراش با شمعهاي الکتریکی از سقف آویزان است. زیر پنجره پهن دیواري سوي بغل رادیو يك تلفن گذاشته. نور آفتاب از این پنجره تو اتاق مي تابد. سوک دیوار چپ و دیوار عقب عسلي گردی است که رو آن گلدان میناکاري بزرگي است که رویش نقش و نگار چینی دارد. توي این گلدان يك دسته گل میخک و لاله کاغذی که بسیار بد درست شده و رو آنها گرد گرفته گذاشته شده. رو دیوار عقب، سوي چپ دري است که باتاق خواب دالکي باز مي شود و رویش پرده مخمل سرخ افتاده. دست راست این در، میان دیوار عقب، گچ بري نماي يك بخاري ساده که هنري در ساختن آن بکار نرفته دیده میشود. روي طاقچه بخاري يك شال ترمه پهن است و روي آن يك آئینه، گذاشته شده. این طرف و آن طرف آئینه، کمي پائین، رو دیوار، دو تا قاب خامه دوزي بد ساخت که با پيله ابریشم و مروارید بدلي روي مخمل سیاه دوخته شده آویزان است. سوي راست بخاري دري است که باتاق ناهارخوري باز میشود و رویش پرده مخمل آویزان است. دست راست در، تو سوک دیوار عقب و دیوار دست راست باز يك عسلي دیگر است که گلدان و دسته گل کاغذی قرینه سوک دیوار چپ روي آن جا دارد. میان دیوار



راست دري است که به راهرو و اتاقهاي دیگر و بیرون باز میشود. روي این در هم پرده مخمل آویزان است. بالای این در عکس بزرگی دیده میشود. و این عکس تنها زینت دیوار دست راست است.

میان اتاق میزگرد بزرگی است که روي آن رومیزی نرمه لاکي خوشرنگی پهن است. جلوي بخاري نیمکت بزرگی است که روه اش مخمل گلداز لہستانی پشت گلي است. دورادور میز شش صندلي از سر نیمکت چیده شده. کف اتاق يك تخته فرش کرمانی عالی پهن است. دو تا بخاري نفتي دستی دست راست و دست چپ اتاق میسوزد.

هنگامي که پرده پس میروند دالکی تنها روي نیمکت جلو بخاري نشسته و دستهایش را زیر پیشانیاش روي میز گذاشته و خوابیده و سر طاسش بحالت درد و غم برآست و بچپ تکان میخورد. گویی از دندان درد یا سر درد رنج میبرد. پس از لحظه ای بناگهان، پنداری سوزنی به تنش فرو رفته، با وحشت از جای بلند می شود و با ترس به عکس بالای در دست راست نگاه میکند. سپس وحشت زده نگاهی را از روي عکس برمی گرداند و مات مانند اینکه چیز ترس آوری در خاطرش می گذرد به تماشاچیا نگاه میکند.

دالکی مردی است پنجاه ساله با قد کوتاه و صورت سرخ براق گوشتالود و چانه کوچک شلغمی که رو غبغبش چسبیده و چشمان ریز تخمه کدویی و ابروهای کوتاه بالا بسته و تابتایش مانند این است که همیشه تو قیافه اش عبارت "نه. نمیشه" خشک شده. بینیش عقابی و شکمش گنده است. لباسش منحصر است بیک رب دوشامبر برگ نخودی که سر دست ها و یقه اش مخمل قهوه ای کار گذارده اند، قیافه اش در این هنگام چنان وحشت آور است که گویی دارد فرود آمدن سقف را رو سر خودش مشاهده می کند. نگاه تند و کوتاهی بدر دست راست می اندازد و سپس به چالاکئی که از سن و سالش دور است می دود طرف پنجره دست چپ و بیرون سرک می کشد و دوباره برمی گردد و مودب و دست بسینه زیر عکس می ایستد.

(دالکی): (دست به سینه مودب زیر عکس ایستاده، نیم رخش پیدااست) قربان به خاک پای مبارک قسم که غلام خانه زاد تاکنون کوچکترین خلاف و تقصیری را مرتکب نشده ام. فرزندان خودم را با دستم کفن کرده باشم اگر در این دوازده سال ثانیه ای از راه چاکری و غلامی منحرف شده باشم. خاکسار بی مقدار همواره کوشیده است که منویات مبارک را نصب العین قرار داده و آنچه را که ذات مبارک اراده فرمایند اجرا نماید. به انبیا و اولیا و هفتاد و دو تن شهید دشت کربلا قسم که این بنده کمترین در هیچکاری که زیانش متوجه وجود مبارک باشد دخالت نداشته است. به زن و فرزندان صغیر غلام ترحم فرمائید (خیلی چاپلوس و خاکسار) غلام تسلیم صرفم. هر چه بفرمائید اطاعت می کنم. [در این هنگام مهتاب زن دالکی از در دست راست با شتاب می آید تو ا تا ق و مثل اینکه پی کسی می گردد به اطراف اتاق نگاه میکند. او زنی است سی دو سه ساله که هنوز خوشگلی خودش را دارد. اما قشنگیش کمتر از آن است که خودش خیال میکند. اسباب صورتش قشنگ است. هنوز چشمان میشی گیرنده اش دهن اهلش را آب می اندازد. قدش از شوهرش بلندتر است. خیلی خوب و با دقت لباس پوشیده و بزرگ کرده و سرش را درست کرده، اندامش نرم و نازک و ظریف است. دالکی دستهایش را می اندازد پائین ولی نمی خواهد چیزی از او پنهان کند. زیر زبانی و با یأس] کو، اکبره پیدایش نشد؟

(مهتاب): (عصبانی و با صدای بلند) نه! معلوم نیست کدوم گوری رفته. تو خونه اش نبوده. زنش گفته همون دیشب رفته از گل واسیه باباش دوا ببره. آیا راس آیا دروغ. کسی چه میدونه. اینا یه روده راس تود لثون نیست.

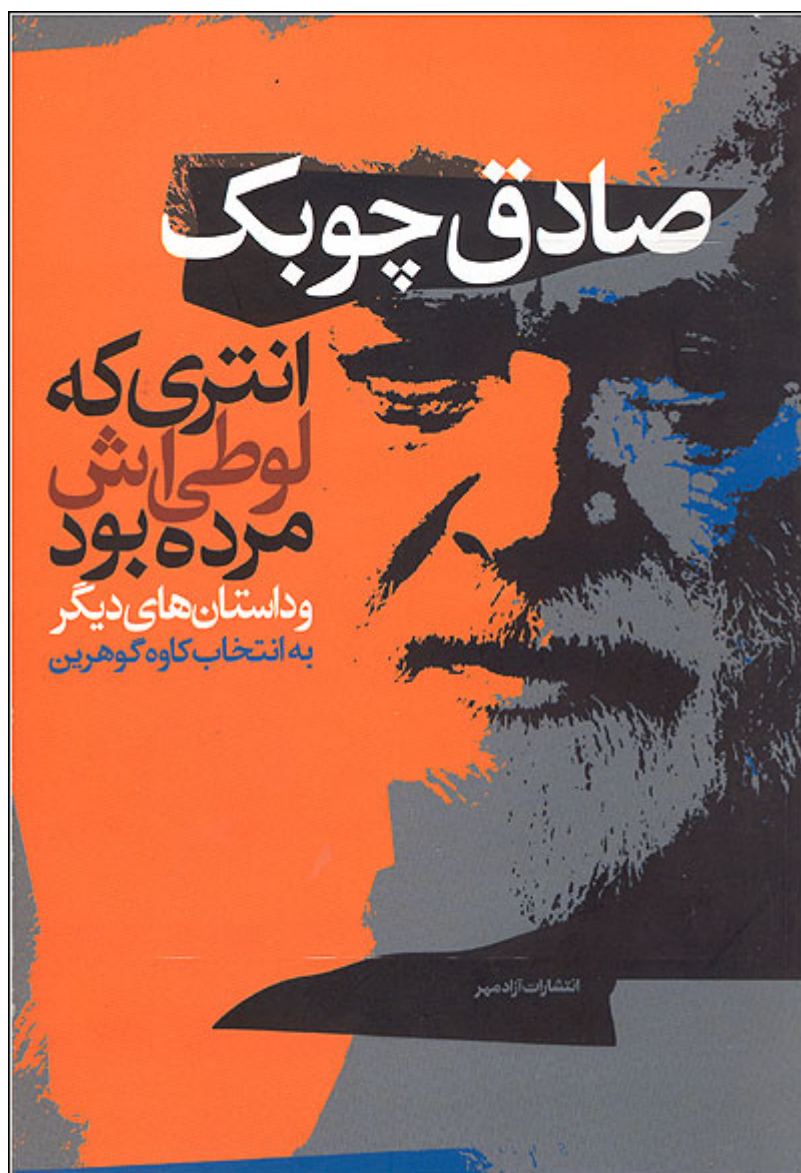
(دالکی): من اصلا میدونستم زیر کاسه یه نیمکاسیه. این پدر سوخته یه هفته خودش پاش کرده بود تو یه کفش و مرخصی میخواس، تو خودت میدیدی دیگه که چه جوری هول بود. (از روي بیچارگی دستش را دراز میکند به سوي مهتاب) مهتاب جون حالا چکار بکنم؟ تو یه چیزی بگو. منکه دارم دیوونه میشم.



(مہتاب): نمیدونم واللہ. آژانہ هنوز در کوچس. میگہ با اکبرہ کار دارم. اما اکبر چي؟ اگہ با اکبرہ کار داشت وختیکہ نہ ہش گفتہ بود اکبرہ امشب نمیاد میباس برہ. دیگہ چرا نباس در کوچہ روول نکنہ. ہی راہ میرہ ہی تو باغ سر میکشہ. نہ رو فرستادم پرسیدہ اگہ چیزی ہس بگید بہ خانم بگم. آژانہ گفتہ بہ خانم عرضي ندارم. اونوخت بازم چند بار احوال شما را گرفتہ. گفتہ آقا خونس؟
(دالکی): (از ترس دل تو دلش نیست) بینم دیشب تا کی در خونہ بود؟
(مہتاب): من خودم کہ تا ساعت دہ بیدار بودم و دیدمش راہ می رفت. بعدش نمیدونم. لابد تا صبح بودہ. من کہ دیشب خواب بہ چشمام نرفت. سر مهمین جوری گیج میرہ.
(دالکی): آخہ جانم چرا همون دیشب بمن خبر ندادی کہ فکری بکنم؟
(مہتاب): مگہ بیکار بودم، بیخودی کک بندازم تو شلوارت کہ چي؟ مثلاً اگر دیشب می گفتم چکار می کردی؟ فرار میکردی؟ مگہ راہ فرارم سراغ داری؟ (بیحوصلہ) حرفا میزنی.
(دالکی): (وحشت زدہ) یواش حرف بزنی جونہی. راہ فرار چي؟ کی میخواد فرار کنہ؟ میگم یعنی اگہ دیشب می گفتی شاید تحقیق بیشتری می کردیم. بالاخرہ تلفنی، چیزی.
(مہتاب): من چہ میدونسم، بہ خیالم راس راسکی با اکبرہ کار دارہ. بعد صبح سحر نہ دیدہ بودش بازم جلو خونہ راہ می رفتہ. نگو تا صبح همونجا بودہ. آہ. آدم از این جور زندگی دلش بہم میخورہ.
(دالکی): (بی حوصلہ) خب، حالا کی اینجاس؟
(مہتاب): (بی علاقہ) نہ ہس و آشپز کہ دارن تہیہ چلوکباب ناہار رو میبینن.



(دالکی): (با دریغ) کاشکی مهمون نداشتیم. دیدی چور آبروم رفت و دشمن شاد شدم؟
 (مهتاب): (با سستی و مغلوبیت خودش را پرت میکند روی صندلی دست راست بغل نیمکت) خدایا
 آگه تو رو ببرنت من چکار کنم؟ چجوری دیگه سرمو پیش سر و همسر بلند کنم؟ بچه ها را چکارشون
 کنم؟ چقدہ بت ازو التماس کردم مواظب کارت باش و یه وخت نکنه یه کاری دس خودت بدی.
 (دالکی): بهمون قرآنی که بسینه محمد نازل شده که اگر من تا حالا کوچک ترین خیال خیانتی در دلم
 گذشته باشه. من یه امضارو با هزار ترس و لرز و مته بخششاش گذاشتن می کردم. آخه چطور یک
 همچو بد ذات ولدالنائی پیدا میشه که به ولینعمت و خدای خودش خیانت کنه؟
 (مهتاب): (باشک) آدم که پیغمبر نیس؛ یه وخت دیدی از دس آدم در رفت. آدم که خودش نمیخواد.
 (مثل اینکه بخواد حرف بکشد). خوب فکر کن ممی جون تو اینهفته کجا رفتی؟ چه گفتی؟ چکار
 کردی؟ با کیها بودی؟
 (دالکی): (چشمانش را به زمین می دوزد و فکر می کند) نه. خدا خودش شاهده نه. هیچ خطائی ازم
 سر نزده. هر چی فکر میکنم چیزی بنظرم نمیاد. به مرگ بچه هام هیچ نبوده هیچی نگفتم. هیچ جای
 نابابی نرفتم.
 (مهتاب): (مثل اینکه بخواد به حافظه او کمک کند) توجشن اون سفارت خونه که اون شب مهمون
 بودی چیزی از دهننت در نرفته؟ آدم نابابی پهلوت نبوده؟ وختیکه اومدی که کلت گرم بود. میگم یعنی تو
 مستی چیزی از دهننت نپریده باشه که کسی شنفته باشه.
 (دالکی): (چشمانش از وحشت باز میشود. چند بار تفش را قورت میدهد) نه. هیچ چیز بدین گفتم.
 همش از ترقیات روزافزون کشور گفتم. (یکه می خورد و حرفش را می گرداند) یعنی چیز بدی وجود
 نداره که آدم ازش حرف بزنه. مثلاً تو خیال میکنی امروز روی تمام کره زمین بگردی مملکتی به خوبی و
 فراوانی نعمت و نظم و امنیت ایرون پیدا میشه؟ مگه اروپا غیر از راه آهن و خیابان های آسفالت و
 ساختمانهای عالی چیز دیگه ای هم داره؟ تو خیال میکنی هیچ جای دنیا امنیت این کشور را داره؟
 میدونی چقدر دزد و آدمکش تو فرنگ خوابیده؟ (با صدای رجزخوان و حماسه سرا) بکوری چشم
 دشمن، ما همه اینها را تحت سرپرستی قاعد عظیم الشان خودمان داریم. تا کور شود هر آنکه نتواند
 دید.
 (مهتاب): مثلاً در همین جور حرفها هم آدم باید زیر و روی کار را طوری بیاد که کسی خیال بدی نتونه
 بکنه. بهمین حرفا هم خیلی میشه دسک و دمبک گذاشت. آدم باید خیلی دس به عصا راه بره. حالا
 اصلاً چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی؟
 (دالکی): (از حرفش پشیمان شده. با چالپوسی) جونی من اینارو پیش تو میگم. بیرونکه من از
 وختیکه میرم تا میام خونه هم شده کلمه با کسی حرف نمیزنم. (آتشی می شود) اصلاً کو وقت؟ کو
 فرصت؟ مگه کلمو داغ کردن؟
 (مهتاب): میدونم، اما آدم وختیکه کلش گرم شد دیگه زیونش دس خودش نیس. حرف از دهن آدم
 میپره. و آدم خودش ملتفت نیس چی میگه.
 (دالکی): (ناگهان گویی چیز تازه ئی به نظرش آمده خیره و پرمعنی به صورت زنش نگاه میکند. چهره
 اش بیم خورده است و به زحمت نفس میکشد، با سبزی پاک کنی و چالپوسی) مهتاب جون میخوام
 یه چیزی ازت بپرسم. توخودت می دونی که من چقدہ تو رو دوست دارم. حالا هم آگه منو بگیرن ببرن
 هر چه دارم مال توه. ملک ورامین مال توه. تو همونوخاشم آگه دس منو می گرفتی از خونه بیرون می
 کردی من میبایس خودم و رختای تنم از خونه برم. من از خودم هیچ چیز نداشتم و هنوزم ندارم. از
 وختیکه تو اومدی تو خونیه من، خونیه من روشن شده. من مادر خسرو رو واسیه خاطر تو طلاقش
 دادم. ممکنه من رو امروز بگیرن ببرن و بیندازند توهلفدونی تا استخونام بپوسه. اما من تسلیمم. افتخار
 می کنم. لابد خلافتی ازم سر زده. اما به قرآن نمی دونم چیه. به مرگ بچه هام نمی دونم چیه. شاید
 دشمن برام پاپوش دوخته باشه. حالا می خوام از تو بپرسم (با دودلی و بگم و نگم) تو چیزی می
 دونی؟ خبری داری؟ مته اینکه تو یه چیزای میدونی نمیخوای بمن بگی. من شوورتم. هر چی میدونی
 بگو گاسم راهی پیش پام بذاره.



(مہتاب): (تلخ و گرفته) چه خبری؟ از کجا خبر دارم؟ چي هس که من بدونم؟ مگه از خودت شك داري؟ پناه بر خدا.
(دالکی): (چاخان و خرد شده) نه جوني! ميگم گفتي وختي از جشن سفارت خونه اومدم کلم گرم بود، چيزي از زبونم پريده؟ چي گفتم؟ تو خواب حرفي زدم؟ تو چيزي از زبونم شنيدي؟
(مہتاب): (دلخور و خشمگين) اومديم تو هم چيزي گفته باشي من ميرم به کسي ميگم؟ اين مزد دسمه؟ مرده شورا ين دسه بي نمک منو بره.
(دالکی): (تو حرفش ميدود) نه جوني. چرا برزخ ميشي؟ ميگم يه وخت چيزي از دهنه بيرون نپريده باشه حرفي زده باشي مردم شنفته باشن. تو که ميدوني ديوار موش داره و موش گوش داره.



(مہتاب): (بیزار) آفرین! قریون همون لب و دھنت، اینم مزد دسم، دیگہ چي؟ من شش سالہ تو خونہ تو دو تا شکم برات زائیدم، خوبت دیدم، بدت دیدم، حالا این حرفا بم میزنی؟ اونوخت کہ وزیر نبودي خیلی از حالات بہتر بودي، اونوخت اقلا دلي داشتی، حالا يك کلمہ حرف حسابي از دھنت در نمیاد، (آتشی میشود) چي بود کہ بگم؟ من کہ ہیچ از کاراي تو سر درنمیارم، تو خودت آنقدر آب زیرکاهی کہ نمیذاری کسی از کارت سر دربیارہ، تو تموم کاغذاي اداریتو از من پنھون می کنی، از کاراي بیرونٹ يك کلمہ بہ من چیزی نمیگی، من شش سالہ زن تو شدم يك کلمہ حرف سر راس کہ آدم چیزی ازش بفھمہ از دھنت نشنفتم یہ دفتر یادداشت از ترس من تو جیبت نمیذاری، ہمیش رو قوطي سیگارت یہ چیزاي رمزي مینویسی، ازتم کہ میپرسم، میگی نمرہ پروندہ و کاغذ اداریہ، خدا خودش میدونہ اینا چي ہستن کہ مینویسی، خدا بدور! مثل اینکہ سر تا تہ خونہ ما جاسوس ریختہ، (صدایش را میآورد پائین) نہ! بگو ببینم میخوام بدونم تو چي داشتی کہ من بکسی بگم؟ من بہ مرگ بچہ هام حرف روزونمو برای خاطر تو کہ وزیری بہ مردم نمیزنم، اصلا از وختي کہ تو وزیر شدی من حرف از یادم رفتہ، حالا میام حرفاي تو رو ببرم بہ دیگران بزنم؟

(دالکی): (آرام و محتاط، کتک خورده) اینھائی رو کہ من رو قوطي سیگارم یادداشت میکنم چیز بدی نیسن، واللہ کار ادارین، میخوام توادارہ یادم بیاد، من نگفتم کہ تو حرف منو بکسی میگی، (بی آنکہ بہ حرف خودش اعتقاد داشته باشد) زن آدم کہ جاسوس آدم نمیشہ، میگم یہ وخت ہا کہ میري خونتون، یا داداشت اسداللہ خان میاد اینجا، چیزی از دھنت نہریدہ باشہ، اسداللہ خان خیلی آدم خوبیہ، دیدی کہ منم بش خیلی کمک کردم، اگہ من نبودم حالا حالاھا تو نایب اولیش میموند، اما آدم وختي کہ میخواد چیزی بگہ، جلو برادرشم کہ باشہ نباید احتیاط رو از دست بدہ.



(مہتاب): (رو صندلیش راست می نشیند، با جوش) آخہ مثلاً چي؟ مگہ از خود شک داری مرد؟ قباحث دارہ، سنی ازت گذشتہ، وزیر یہ مملکتی هستی، تو دیگہ نباس این حرفا رو بزنی (با دق دلي)ھا! حالا می فھمم، توم تمام این شش سال خیال میکردی من جاسوس تو ہسم (مثل اینکہ بخواھد تلافی حرفھاي او را سرش در بیاورد) توا گہ راس میگی و اینقدہ دس بہ عصا راہ میري برو جلو این



خسرو پسر تو بگیر که هزار جور کتابای عجیت و غریب میخونه. اونه که با هزار آدم ناباب راه میره. منکه از این حرفا سر در نمیارم. همین چند روز پیش فرهاد میرزا میگفت خسرو خان خیلی بی احتیاطی میکنه. یه حرفای میزنه که نباید بزنه. سرش رو تنش سنگینی میکنه.

(دالکی): (دستپاچه) فرهاد چي میگفت؟ خسرو چه کار کرده؟ راسی خسرو کجاس؟

(مہتاب): (با بی اعتنائی) من چمیدونم. بمن که نمیگه. مته اینکه از دماغ شیر افتاده. صب زود پاشد رختاش تنش کرد رفت بیرون. مگه میشه باهاش حرف زد؟ کلش خشکه. هنوز يك کلمه نگفتي تو دل آدم وا سرنگ میره. هر چه باشه بچیه شووره دیگه. جون بجونش کنی به آدم صاف نمیشه. بابا جون یکی نیس بگه کتاب خوندن که اینهمه فیس و افاده نداره.

(دالکی): (کنجاکو) چه کتابی؟ این حرفا چیه می زنی؟

(مہتاب): (گزنده و با شماتت) گفتم که من از کاراش سر در نمیارم. اینم که میگم، فرهاد جلو پوران خواهرشم میگفت، نه بگی من از خودم درآوردم، میگفت خسروخان داره روسی میخونه. من نمیدونم او از کجا فهمیده، آیا راس، آیا دروغ. منکه سرم تو حساب نیس.

(دالکی): (مثل اینکه بخواهد گریه کند صورتش تو هم می رود. دستهایش را جلو دراز می کند. با التماس) شما را به خدا مہتاب، به خسرو رحم کنین. این حرفا رو نزنین من اگه بفهمم خسرو روسی میخونه خودم هر دو تا چشماشو با دس خودم درمیارم. (یکهو حرفش را عوض میکند) امروز فرهادم نهار میاد اینجا؟

(مہتاب): (گرفته. بزمین نگاه میکند) آره.

(دالکی): دیگه کیا میان؟

(مہتاب): (بی حوصله) چمیدونم: همونای که همیشه میان.

(دالکی): (آرام و کمی جدی) حالا دیدی باز کج خلقی می کنی. آدم در خونش آژان گرفته باشه و بخوان بگیرندش تو خونش هم این الم شنگه ها بپا باشه. (آه سنگینی میکشید) اگه رفتم اونوخت قدرو رو میدونین. هنوز نمیدونین چه خبره.

(مہتاب): خوبه خوبه این حرفا رو زنن آدم یجوریش میشه. حالا از کجا که آژان بتو کار داشته باشه، شاید راس بگه با اکبر کار داشته باشه. من نمیدونم این چه فکریه که بسر تو افتاده.

(دالکی): (با اطمینان) پس بکی کار داره؟ کی اینجا هس؟ مگه نه خودت میگی هی احوال منو از ننه گرفته. از اون گذشته آژانی که بقول خودتون از سرشب تا حالا دم خونیه یه وزیر کشیک میده چکاری میتونه داشته باشه؟ سگ کیه که پیش خودیه همچو کاری بکنه. اینو بش میگن تحت نظر. حالا فهمیدی؟ من تحت نظرم. (سخت خود باخته) دیدی چطور روزگارم سیاه شد؟

(مہتاب): (جدی. مثل اینکه واقعا این سوالی که می کند برایش معمائی است) ببینم مگه شهربانی زیر دس شما نیس؟ مته اینکه شهربانی یه وخت زیر دست وزارت کشور بود.

(دالکی): (دندان رو حرف میگذارد) چرا، هست. اما تشکیلات آن سواست. مگه چطور؟ (با تشویش و بدگمانی) چرا اینو میپرسی؟

(مہتاب): هیچی، گفتم اگه شهربانی زیر دس وزارت خونیه توس. زودی برئیس شهربانی تلفن کن ازش ته و تو کارو دربار.

(دالکی): (وارفته) ای بابا تو را هم اینقدها ساده خیال نمیکردم. (سر شرا میاورد نزدیک مہتاب) افسوس که نمیتونم صاف و سراسر باهاش حرف بزنم. درسه که ز نمی و شش ساله روی یه بالین خوابیدیم؛ اما نمیتونم دلم رو پیشش واز کنم. افسوسه که آدم نتونه با زنش حرفشو بزنه.

(مہتاب): (خیلی نگران) ممی جون: مرگ من حرف بزن. لابد یه چیزی هسش که نمیخوای به من بگی. آخه چرا نمیتونی با من صاف و سراسر حرف بزنی؟ مرگ پرویز من به کسی نمیگم. تو چرا بدگمونی و همیشه حرفاتو از من پنهون میکنی؟

(دالکی): (مایوس) فایده نداره (قیافه اش درست بر خلاف آنچه را که میگوید نشان می دهد) من از تو خاطر جمع. من هیچی از تو پنهون نمیکنم. شهربانی جداس، وزارت کشور جداس. اما هر دو با هم همکاری میکنند. (حرف تو حرف میاورد) نگفتی امروز کیا میان اینجا نهار.



(مہتاب): (با سر دل سیری) مگہ نگفتم؟ سرتیپ میاد پروانہ و فرہاد و پوران. گفتم داداشم اسداللہ خانم بیادش. اگر خسروخانم برگردہ اونم هست. همین.
(دالکی): خوبہ کہ ہمشون قوم خویش اند. چہ خوب شد کہ فرج اللہ خان و زنش رو نگفتم. دیدی چطور آبروم رفت؟
(مہتاب): (خیراندیش) من میگم حالا کہ نمیخوای برئیس شہربانی تلفن کنی، خوبہ بہ سرتیپ تلفن کنی. شاید اون بدونہ. اونا قشونین و زودتر خبردار میشن. شاید بشہ تہ توی کاررو در آورد. آخہ ہر چہ باشد دوماتہ.
(دالکی): (مایوس) فایدہ ندارہ. ہیشکی نمیتونہ کاری بکنہ. اگہ سرتیپ بفہمہ شاید بدترم بشہ کہ بہتر نشہ.
(مہتاب): (با دلداری و اندرز) آدم خوب نیس اینقدہ بدبین باشہ. سرتیپ مہدیخان دوماتوہ. یازدہ سالہ دختر تو پروانہ خانم زنشہ. با ہم یک جون دوق البید. شما کہ دیگہ از ہم رو درواسی ندارین. چہ ضرر دارہ بش تلفن بزنی و ازش بپرسی؟ اگہ میدونی کہ میدونہ. اگر نمیدونم بشم کہ نگہی یہ ساعت دیگہ خودش میاد اینجا میفہمہ. بگو بش شاید چارہ ای بکنہ.
(دالکی): (امیدوار ولی دودل در حالیکہ از لای صندلیہای دست چپ بطرف تلفن میرود) خیلی خوب. ہر چہ باداباد. ہر چہ تو بگی میکنم.



(گوشی تلفن را برمیدارد و نمرہ میگردد اما از دستپاچگی اشتباہہ میگیرد.) آلو! آلو! نخیر خانم ببخشید. عوضیہ.
(گوشی را میگذارد. عاجز) بیا مہتاب نمرہ رو بگیر من حرف بزئم. اصلا نمیدونم چم هست. تمام بدنم میلرزہ.
(مہتاب): (با دلسوزی و ترجم پیش میرود و نمرہ را با دقت میگیرد. خیلی جدی و با اخم کنجکاوانہ) آلو! حمداللہ تویی؟ تیسمار تشریف دارن؟ بگو خود تیمسار صحبت کنن (گوشی را میدہد بہ دالکی کہ



او هم آنرا قرص می چسبد و به گوشش میگذارد و سرش را روی آن خم میکند، مهتاب پهلوی او ایستاده.

(دالکی): آلو! مهتبی تویی؟ سلام، قریون تو (با خنده قباسوختگی) چرا دیر کردی؟ زود کجا بود؟ پاشو بیا دیگه. نه هنوز کسی نیومده. اما میخوام تو زودتر بیای. ده و نیمه. تا تو برسی میشه یازده (لبهائش تو گوش می خندد اما صورت همانطور قابل ترحم و واخورده است) نه تو بمیری، هیچ خبری نشده. یک کار کوچکی داشتم. نه جون تو همه خوبن. صورتت رو اینجا بتراش. بگو پروانه و بچه ها هم بعد بیا نشون. همین حالا میای دیگه؟ قریون تو؟ (گوشی را میگذارد).

(مهتاب): (کمی تند) پس چرا بش نگفتی؟

(دالکی): (با دلداری) آخه جونی تو تلفن که جای این جور حرفا نیس. حالا میادش اینجا. (میرود بطرف یکی از صندلیهای دست چپ و خودش را باز هوار دررفتگی می اندازد روی آن... مهتاب هم بدنالش راه میافتد و رو برویش میایستد).

(مهتاب): راس میگی. چقد گیجم.

(دالکی): گمونم یه بوئی برده. از حرف زدنش معلوم بود که یه چیزی میدونه. هی میپرسی، چه خبره؟ اتفاقی افتاده؟ خبری شده؟

(مهتاب): (با تردید و شک) نه. خیال می کنی. گاسم تلفن تو ناراحتش کرده بود که هی اصرارش میکردی بیاد اینجا. گفت زودی میادش دیگه؟

(دالکی): آره (ناگهان نیم خیز میشود) تو خودت با آژانه روبرو نشدی؟

(مهتاب): هیچ معنی داره؟ ننه رفته دم در او گفته اکبره کجاس؟ ننه گفته اکبر مرخصی گرفته رفته. بعد آژانه پرسیده آقا هستن؟ گفته بله. گفته بیدار شدن؟ ننه گفته بله. بعد آژانه رفته اونطرف زیر چنار پای خیابون وایساده. بعد که ننه اومد بمن گفت، من یواشکی رفتم تو باغ پشت کاج بزرگه وایسادم، دیدم آژانه باز اومد دم در گردن کشید و از لای نرده تو باغ نگاه کرد. بعد دوباره رفتش اونطرف خیابان وایساد. اما او منو ندید.





(دالکي): (دستهایش را بلند میکند) خدایا به تو پناه می برم. به بچه های من رحم کن.
(مہتاب): ممی جون غصه نخور. خدا بزرگه. سر بیگناه پای دار میره سر دار نمیره. تو که ازخودت
خاطرت جمعه. من بالای تو قسم میخورم. تو همیشه مته بره بی آزار بودی.
(دالکي): (عاصی) این حرفا دروغه، تا حالا هزار تا سر بیگناه بالای دار رفته. این ضرب المثل ها برای
دلخوشی احمقا خوبه. خودم خوبه چند تا شونو دیده باشم؟ افسوس که نمیتونم حرف بزنم. وختی
آدم نتونه حرف بزنه، زیون چه فایده داره تو دهن آدم لق بزنه؟ فرق آدمی که حق حرف زدن نداشته
باشه با خر و گاو چیه؟ اونام زیون دارن اما نمیتونن حرف بزنن. مردشور این زندگی رو بیرن. تموم عمرم
یه قلب آب خوش از گلوم پائین رفت.
(مہتاب): ممی جون جوش نزن. تو که هیچوقت عصبانی نبودی. به نظر من همینجور حرفارم نباس زد.
این حرفا بو می ده. تو که از من فهمیده تری. چرا میگی مرده شور این زندگی رو بیرن؟ خلیم زندگی
خوبیه. بیخودی خودتو ناراحت میکنی.
(دالکي): (آرام) راس میگی. غلط کردم. اما من همیشه دلم از این میسوزه که اگه من برم شما کسی
رو ندارین ازتون توجه کنه. خسرو که بچه مدرسه اس. تو هم که کاری ازت ساخته نیس. می ترسم
بچه هام تلف بشن. (کمی مکث میکند) میون اینهمه گرگ.
(مہتاب): (با تعجب) کدوم گرگ؟
(دالکي): (جدي و حق بجانب) کدوم گرگ؟ شما خیال می کردین زندگی به همین راحتی بود که من
براتون فراهم کرده بودم؟ همین یک لقمه نونی که من تواین خونه می آوردم از دس صد نفر گشنه دیگر
قاپ می زدم. خیال کردی همین چند پارچه آبادی بیخودی فراهم شده؟ (خشمگین) همین حالاس که
هر یک تکه اش دس یک نفر میافته و مته جگر زلیخا از هم پاشیده میشه ومن باید توهلفدونى سگ
کش بشم. (صدایش را آهسته میاورد پائین) ببینم! جواهراتو قایم کردی؟ ببین، ممکنه برای تفتیش
اینجا بیان. مبادا چیزی بروز بدی. بروز دادن همون و سر کوچه نشستن و گدائی کردن همون. تا تنکیه
پاتم میرن. ببینم، همونجا که خودم گفتم چالشون کردی؟
(مہتاب): (مطیع) آره.
(دالکي): (آرام می شود) این برای روز مباداتون. برای جهاز دخترت دس بشون نمی زنی. زمانه زیر و رو
داره. (به گریه میافتد اما خودداری می کند) اینو از من داشته باش به دو گل چشما تم اعتماد نکن. (در
این هنگام چشمانش گرد می شود و به قالی کف اتاق خیره می ماند گوئی چیز تازه ای یادش آمده
لحظه ای ساکت می ماند و ترس تازه ای توصورتش وول می زند. مہتاب حالت او را درمی یابد) شاید
موضوع آن مناقصه اس؟
(مہتاب): (دستپاچه) کدوم مناقصه؟
(دالکي): (تو خودش است) همون مناقصه ... همون...
(مہتاب): (هول خورده) آخه حرف بزن. پس یه چیزی هس.
(دالکي): (گوئی تو خواب حرف میزند) آخه اون مال خیلی وخته. گذشته ازین خیلیای دیگه هم توش
لفت ولیس داشتن که به من از همشون کمتر رسید. من بدبخت دلال مظلمه شدم. حتی...
(مہتاب): حتی چی؟
(دالکي): غلط کردم. حتی هیچ.
(مہتاب): (آرام) پس یه چیزی هس. معلوم میشه بی احتیاطی کردی و کاری دس خودت دادی...
(در این هنگام سرتیپ زوبین نژاد در رخت سرتیپی از در دست راست می آید تو. او مردی است
همسن و سال دالکي، اما بلند قد و آبله رو و با چهره تاسیده، ترش متفرعن بر ما مگوزید. خیلی شق
و رق راه می رود. حرفهایش تماماً کوتاه و بریده است. و همیشه رو کلماتی که ازدهنش بیرون می آید
سنگینی می دهد. و رو غیغیش فشار میآورد. تو اتاق که می آید از وضع ساکت و سوت و کور دالکي و
مہتاب یکه میخورد. اما بروی خویش نمی آورد. دالکي جلو پاش پا می شود سرتیپ پیش می رود و
یکدست به دالکي و دست دیگرش را به مہتاب میدهد.)



(ژوبین نژاد): سلام ممد! چطوري؟ مهتاب جون خوبي؟ بچه ها خوبين؟
 (مهتاب): (شق و رق مي ايستد و پستانهايش را پيش مي دهد. با ناز) اي! چه حالي چه احوالي.
 (دالكي): (تو حرف مهتاب مي دود) الحمدلله همه مون خوييم. بچه هات خوبين؟ پروانه خوبه؟ بشين.
 (ژوبين نژاد با ترديد و پرسش به زن و شوهر نگاه ميكند. آنها هر دو ترويش مي خندند.)
 (ژوبين نژاد): (رويش را مي كند بمهتاب) ممد تو ملتفت هستي كه مهتاب روزبروز تو دل بروتر مي شه.
 بي انصاف مته قالچه كاشي ميمونه هر چه پا ميخوره بيشترو مياد. (قاقاه مي خندد)
 (مهتاب): (به خودش ميگيرد) خوبه ديگه. سرتيپ همش مسخره ميكنه. شما ديگه چي ميگين! پروانه
 خانم ماشالله مثل يه تيكه ماه ميمونه، واه! واه! از دس اين مردا كه هميشه چش و دلشون ميدوه.
 (ژوبين نژاد): (با خوش خلقي به مهتاب) تو، تو اين هفته هفتصد تومن منو گزيدي. باشه تا تلافيشو
 سرت در بيارم. امروز ديگه روز سهراب كشي منه. هر چه پول داري بايد بياري ميدون (با خنده و
 چشمك) ما جواهرم گروور مياريم ها. ميدوني كه؟
 (مهتاب): (با قيافه خيلي عادي. مصيبت را فراموش ميكند) اوا! پروانه خانم رو كه هزار تومن منوبرده
 نميگين؟ اين پاي اون در. (غم خود را فراموش ميكند) بخدا من ديروز باختم. (دروغش آشكار است) تازه
 شما هر چه ببازين باز از من بردين.
 (ژوبين نژاد): (بلند مي خندد و مي نشيند. دالكي هم مي نشيند) ممد اين مهتاب يك شانسي داره
 كه عجبيه. پريشب من فول آس داشتم. مهتاب رفت پاي رنگ و عجب اينه كه رنگو آورد. اونم با دو
 ورق! فكرشو بكن. هيچ همچي چيزي ميشه؟ (نگاهي پرمعني به مهتاب مي اندازد) خيلي نقل داري.
 بنظرم امروز خيال داري ها؟ فرهاد و اسدالله خانم هم كه ميانشون؟ فرج الله خان چطوري؟
 (مهتاب): نه. فرج الله خان واسش از رشت مهمون رسيده و پروين داره از قوم خويشاي دسه ديزيش
 پذيرائي ميكنه. خيلي پكره.





(دالکی): (می خواهد زیر پای مهتاب را بروید) مهتاب جون یچیزی نمیاری مهتی بخوره؟ میوه داریم بیار. به جای تازه دم دم درس کنی منم بدم نمیاد. (مهتاب در می یابد و با دلخوری بیرون می رود. هنوز دم در نرسیده)

(ژوبین نژاد): مهتاب جون دستور بده ظهري چلوکبابو دس دس بیارن سر سفره. نه مثل همیشه که تا آدم میاد ببینه چه خبره تمام کبابها مته چرم سفت میشه و برنجش یخ میزنه. (مهتاب بیرون می رود.) (سپس چهره پرسش آمیز خود را به صورت دالکی می اندازد و با همین نگاه می پرسد "چکارداشتی؟" و با چشم راست چشمکی به دالکی میزند.)

(دالکی): (مایوس) بنظرم کار من ساختس.

(ژوبین نژاد): (مات و متعجب) یعنی چه؟

(دالکی): : نمیدونم چیه که از دیشب تا حالا به پاسبان در خونیه من گذشتن. تا حالا چند بار سراغ منو گرفته. اما ظاهراً میگه با اکبره نوکر من کار داره. نه میگه چکار داره نه در خونه رو ول میکنه.

(ژوبین نژاد): اکبره نرفته ببینه چي میگه؟

(دالکی): آخه اکبره هم از دیشب رفته مرخصي. دو سه روزي برنمی گرده. بنظرم اینم مخصوصاً فرسادنش. این هیچوقت مرخصي نمی رفت.

(ژوبین نژاد): (با شگفتی) آخه که چي؟ آگه خدای نخواست با شما کاری داشته باشن چرا باید نوکر شما را دورش کنن؟

(دالکی): (جویده جویده) آخه مهتاب میگه به خود اکبره هم اونقدها اعتباری نیست. آدم مرموزیه. خودش را تبرئه می کند) نمیدونم والله. منکه عqlم به جایی قد نمیده.

(ژوبین نژاد): (متفکر و کنجکاو) من نمی فهمم. آخه چرا؟

(دالکی): والله نمیدونم. منم مته تو.

(ژوبین نژاد): (می خواهد از او حرف بکشد) آخه یعنی چه؟

(دالکی): : هر چي فکرش می کنم فکرم به جایی نمیرسه.

(ژوبین نژاد): (باور نمی کند) یعنی واقعاً هیچ نبوده؟ بی چیز که نمیشه. خوب فکر کنین ببینین چه بوده.

(دالکی): تو بمیری خبر ندارم، یعنی من، خودت که میدونی اینقد ملاحظه کارم که یقین دارم از طرف من کوچکترین اشتباهی سر نزده.

(ژوبین نژاد): (مطمئن) حالا عجله نکنین. کم کم فکرش کنین شاید یادتون بیاد. لابد به چیزی هس (جدي. چشمش را منتظر جواب به صورت دالکی می دوزد، سخت باو مشکوک می شود)

(دالکی): : چیز غریبه! به مرگ داریوش مطلقاً چیزی نیست. ببینم مهتی واقعاً تو چیزی نشنیدی؟

(ژوبین نژاد): (با تعجب و مثل اینکه خیلی کوشش دارد پای خودش را کنار بکشد) آخه من چرا باید چیزی بدونم؟ خودتون فکر بکنین شاید جایی حرفی زدین یا کاغذی به کسی نوشتین.

(دالکی): (آه می کشد) من سالهاست چیزی ننوشتم. کاغذهای خصوصی من از سلام و تعارف معمولی تجاوز نمیکنه. کاغذای اداری هم که دیگه چي بگم، با هزار احتیاط ردشون می کردم.

(ژوبین نژاد): (کاملاً بدین) تو خونه چیزی ازدهنتون در نرفته؟

(دالکی): (کمی تند) آخه چیزی نبوده.

(ژوبین نژاد): (کاملاً جدي و اداری) بین ممد من مقصودی ندارم. اما من این عمري که ازم گذشته میدونم که غیرممکنه در این خصوص اشتباهی بشه. لازم بگفتن نیس که من چقده به شما ارادت دارم. اما این موضوع ثابت شده که تا به حال هر کس رو دستورتوقیف فرموده اند خیانتشان مسلم و محرز بوده.

مسئله شما هم به این سادگی که خودتون خیال می کنین نیس. حتماً علتی داره. حالا خودتونهم نمی دونین بنده چه عرض کنم. شاید فکر کنین کم کم یادتون بیاد.

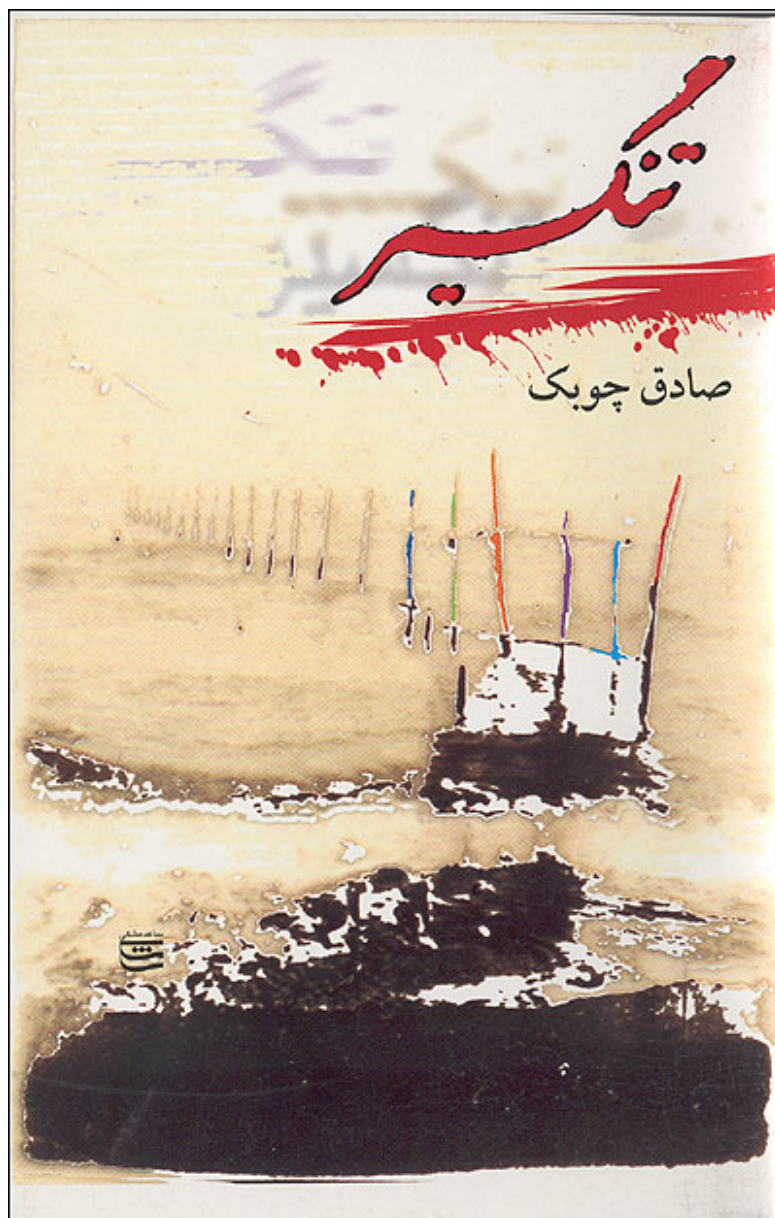
(دالکی): حالا که شما باور نمی کنین حرف زدن چه فایده داره؟

(ژوبین نژاد): (متفکر) اتفاقاً من پاسبان رو در خونه دیدم احترام گذاشت. نگو قضیه ازاین قراره. من هیچ در این فکر نبودم.

(دالکی): : بله هنوز هم آنجاست. ببینم نمیشه از طریق ستاد اقدامی کرد؛ گمون نمیکنی مؤثر باشه؟



(ژوبین نژاد): (کمی تو فکر می‌رود) بد که نیست. اتفاقاً رئیس ستاد هم به شما خیلی دوست هستند. می‌خواهید یک تلفن بفرمائید.
(دالکی): (تو حرف او میدود) نه. تلفن که صلاح نیست. بدیش اینه که از خونه هم نمیتونم بیرون برم.
(مثل اینکه این فکر همان دم بنظرش آمده) چطوراست شما زحمتی بکشین واز طرف من ایشونو ببینین و...
ببینین و...



(ژوبین نژاد): (سخت یکه می‌خورد. فوراً) استغفرالله. یه همچو کاری اصلاً فایده نداره که هیچ، ممکنه برای من هم اسباب زحمت بشه. بالاخره پروانه هم دختر شماس و بچه های منم بچه های خود شمان. (از جایش پا میشود) اصلاً خوب نیس من دس اندرکار باشم. هر چه پای من از این قضیه دورتر



باشه بهتره، اصلاً خیلی بهتره من اینجا نباشم. یعنی هم برای شما بهتره هم برای من. (کلاهش را از روی میز برمی‌دارد و آماده رفتن است!)

(دالکی): (هول خورده نیم خیز میشود) سرتیپ ما را در این موقع تنها نذارین به شما کسی کاری نداره. اصلاً من یقین دارم سوءتفاهمی پیش نیس.

(ژوبین نژاد): شما که ارادت فدوی رو میدونین تاجه اندازه اس. موضوع تنها این نیس (خودش را به شغال مردگی میزند) اصلاً امروز حالمم خوب نیس. این روماتیسم لاکردار دس بردار نیس. وختی شما تلفن کردین می خواستم بگم امروز کسلم اما چون احضار فرمودین مخصوصاً خدمت رسیدم. واقعاً خودمم یه چیزی حس کردم. تو تلفن صداتون طبیعی نبود. ولی انشاءالله همانطور که میفرمائین چیزی نیس. یقین دارم شما آدم احتیاط کاری هسین.

(دالکی): (متأثر) آگه ممکنه خواهش می کنم پروانه رو زودتر بفرسین بیادش تا پیش از رفتنم دیده باشمش.

(ژوبین نژاد): دخترتون پا بماهه هول میکنه. نظرم اینه که اصلاً حالا چیزی ندونه بهتره. بعد کم کم گوششو پر میکنیم. شما هم نگران نباشین انشاءالله چیزی نیس.

(دالکی): (با شخصیت خرد شده) می ترسم ملاقات هم برام ممنوع باشه و دیگه هیچ نتونم بچه هام رو ببینم.

(ژوبین نژاد): این فکرها رو به خودتون راه ندین هر چه بیشتر فکر و خیال کنین بیشتر اذیت میشین. به خدا توکل کنین. کاری از دس بنده اش ساخته نیس. کارها را همیشه به خود اوواگذار کنین. هر چه خیره پیش میاد. (عزم رفتن میکند) بهر صورت ما را بی خبر نذارین. برم نذارم پروانه و بچه ها بیان مزاحمتون بشن. قربون تو (دست دالکی را که به پهلوی افتاده بزور میگیرد تو دست خودش و آنرا تکان تکان میدهد و تند بسوی در دست راست میرود).

(دالکی): (پشت سر او داد میزند) مهتی خان بچه ها را به شما و شما را به خدا می سپارم. در حقشون پدری بکنین.

(ژوبین نژاد): (برمیگردد رویش را می کند بسوی دالکی. همچنانکه پس پس می رود) خاطرتون جمع باشه. کوتاهی نمیشه. اما خواهش میکنم یک وخت توتحقیقات اسمی از ما نبرین. مقصودم همین ملاقاته. (دم در که میرسد مهتاب با ظرفی پر از پرتقال میاید تو و از رفتن سرتیپ تعجب میکند). (مهتاب): مهتی خان پس کجا رفتین؟

(ژوبین نژاد): (با بهانه) به ممد خان گفتم. حالم خوب نیس. چلوکباب رو هم روز دیگه انشاءالله سر فرصت میائیم می خوریم. عجالتاً شما دل و دماغ ندارین. ببین مهتاب جون هر چی شد اگر صلاح دونستی بمن خبر بده؛ آگه خبر خوبی بود تلفن بزن. اما مواظب باش چیزی تو تلفن نگي که اسباب زحمت بشه. خلاصه ما را بی خبر نذار. (با شتاب بیرون میرود)

(مهتاب): (وارفته) پس چرا رفتش!

(دالکی): (نمیدونم. مته سگ ترسید. بیشرفا (تند و خشنماک) نمک شناسا! تاج و ستاره هاشو از دولتی سر من داره. حالا مته روباه فرار میکنه.

(مهتاب): اینم رفیق و دوما دوازده ساله ات. (میرود ظرف میوه را با دلخوری روی میز میگذارد) همش تو فکر خودشون.

(دالکی): (خشمگین و بیچاره پا میشود) بله دیگه مردم اینجوریند. صد دفه بت نگفتم به تخم چشماتم اطمینون نکن؟ فکرشم نمیکردیم که این مرد اینجوری از آب دربیاد.

(مهتاب): حالا حرص و جوش نخور جونی. خدا خودش درس میکنه. تو همیشه قلبت خوب بوده. بهیشکی بدی نکردی. اونم حق داره، میترسه تو هچل بیفته.

(دالکی): (فوق العاده متأثر و زهوار دررفته) آخه مهتاب جون آدم درددلشو بکی بگه؟ هر کی رو که میبینی حسادت آدمو میخوره. من به قدرت هوش و فکر خودم از اندیکاتورنویسی به وزارت رسیدم. بهمه کس نمیگم، اما اقلاً به قوم و خویشای خودم تا اونجا که دسم رسیده خدمت کردم. حق دیگرونو گرفتم دادم به اینا. اینم بقول تو دوما و رفیق دوازده ساله آدم. تو از همه کس بهتر میدونی که من به



این آدم چقد خوبي کردم. دیدي چجوري گذشت رفت؟ ببين، مبادا به این آدم اعتماد کني ها، البته نميگم باهاش سر جنگ داشته باش. اما گولشو نخور. تو هنوز نميشناسيش. این از اونايه که براي يه دونه دسمال قيصریه رو آتش ميزنه. مخصوصا نذار بو ببره که ما هنوز جواهرامونو داريم. اگه سر حرف شد بگو فلاني خيلي وخته فروختتشون. مبادا يه کلمه حرف از دهنه بيرون بيا. (در این هنگام پوران زن فرهاد ميرزا پينکي و خود فرهاد ميرزا و اسدالله خانم سوسو، سرهنگ شهرباني برادر مهتاب به ترتيب وارد ميشوند. پوران تازه عروس نوزده ساله ايست با هيکل مردانه يغور و چشمان سياه درشت بي پروا. مثل اينکه تمام عمرش تو مدرسه ورزش کرده و قهرمان کشتي بوده. پوستش گندمي است. خيلي بجاترست که او شوهر فرها باشد تا فرهاد شوهر او. فرهاد مردی است چهل ساله بسيار ظريف و نازک نارنجي که لباس عالي خوش دوختي به تن دارد. هيکلش لاغر و مکيده است. چشمان سياه درشت و ابروان پاچه بزي شاهزاده ايش فوراً تو ذوق آدم ميزند. يک عينک دور طلای نازک بر چشم دارد. او از تپ آن اقليت راضي از زندگي و ترسوئي است که حتي نفس که ميخواهد بکشد اول فکرش را ميکند. هميشه از زير عينک با بدگماني به دورور خود نگاه ميکند. سرهنگ سوسو آدم لاغر و باريک اندام ترياکی وضعي است که استخوانهاي صورتش بيرون زده و گردن باريکش توي يقه بادگيري فرنچش لق لق مي خورد. قياقه احمقانه سبزي پاک کني دارد. مثل اينکه براي تصديق کردن حرف ديگران آفريده شده. خيلي توخالي و چاپلوس است. واقعاً لباس سرهنگي به تنش گريه مي کند. وارد سن که ميشود به حالت احترام دم در مي ايستد.



پوران بمحض اينکه وارد سن ميشود بدو مي رود خودش را تو بغل پدرش مياندازد و ميزند بگريه. شوهرش ساکت بغل اولين صندلي دست راست مي ايستد. (پوران): (با گريه بلند) دیدي چه خاكي به سرم شد. ديگه چه جور سرمونو پيش مردم بلند كنيم. آخه مگه شما چه كردين؟



(دالکی): بابا جون آرام! (پیشانی‌اش را می‌بوسد) چیزی نیس (با دست آهسته پشتش را نوازش میکند) جون من گریه نکن (او را آهسته می‌نشانند روی صندلی روبروی خودش و ضمناً متعجب است که اینها از کجا خبر شده اند. به فرهاد میرزا) شما از کجا خبر شدید؟ (فرهاد): (شمرده و متأثر اشاره می‌کند به سرهنگ سوسو) ما خبرنداشتیم همین حالا سرهنگ به ما خبر داد.

(دالکی): (به سرهنگ) شما از کجا خبر شدین. (سرهنگ سوسو): (دست پاچه میشود) قربان تیمسار به بنده فرمودند. بعد هم که آمدم دیدم خود حمزه پاسپان اداره سیاسی دم دره. واقعاً که چه پیش آمدهائی میشه. (دالکی): (مثل وبازده ها) خودتون دیدین؟ واقعاً مال اداره سیاسیه؟ (چشمانش را به آسمان میدوزد) خدایا تو خودت رحم کن. (پوران میزند به گریه هیستریک. مهتاب بلند بلند گریه میکند. سرهنگ سوسو همانطور خبردار ایستاده وبه زمین نگاه میکند.) (فرهاد): (میرود پیش پوران و سرش را روی او خم میکند) پوری جون تو با این گریه ات دل همه را می‌سوزونی. هر چه تو بیشتر بی تابي کنی باباجونت بیشتر ناراحت میشه. (پوران گریه اش را می‌خورد و هق هق میکند.) (دالکی): (با گلوی خشکیده) من حرفی ندارم. حتماً سوءتفاهمی است. والا بمرگ همتون من کاری نکرده ام.

(سرهنگ سوسو): (با زبان باد کرده. اداری و چاپی) این را بنده خدمتتان عرض کنم که پاسبان به تنهائی هیچکاري ازش ساخته نیس. خود حضرتعالی که بهتر مسبوقید در اینگونه موارد و مخصوصاً در مورد شخصیت های برجسته مانند جنابعالی، تنها یک افسر ارشد می فرستند تا با احترام به وظیفه اش عمل کند. چون که شخصیت های برجسته مانند حضرت اشرف درواقع هیچوقت درمقام دفاع و کشمکش برنمی آیند. آنها که دزد و جیب بر نیستند که بخواهند عکس العملی از خود نشان بدهند. (دالکی): (گوئی ناگهان چیزی دستگیرش میشود. صورتش از هم بازمی شود و یک خنده قبا سوختگی درش نقش میندد.) اسدالله خان من تسلیم تو هستم. حالا میفهمم. آفرین! من باید تا چه اندازه شکرگزار باشم که برای اینکار که آبروی خود و خانواده ام در خطر است شخصی مانند شما را که برادر زن و دوست چندین ساله من هستید مأمور فرموده اند. (به تمام حاضرین وحشت و بی‌زاري فوق العاده ای دست میدهد. همه به سرهنگ نگاه میکنند. و سرهنگ هم مات به آنها و دورور نگاه میکند. گوئی سرهنگ دیگری هم در اتاق هست که او از وجودش خبر ندارد.) لطف و بزرگواری دیگه از این بالاتر نمیشه. (چاپلوس و با شخصیت نابود شده) بجای اینکه الان خانه من پر از افسر و پاسبان غریبه باشه فقط برادر زن مرا برای جلبم فرستاده اند. واقعاً خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش. خدا را شکر.

(سرهنگ سوسو): (با تته پته) قربان اختیار دارید. چوبکاری می فرمائید. بنده غلام سرکار هستم... (دالکی): آفرین. از لطف شما ممنونم. نجابت شما نباید غیر از این هم اقتضا کند. بهترین راه تسلی من همان بود که شما را مأمور این کار کنند. معلوم میشه گناه من به آن اندازه ها که خودم فکر میکردم نیس. (با خنده ای که ترس و دروغ و پستی ازش میریزد) بفرمائید قربون. از شما کی بهتر؟ الان لباس میپوشم. حاضرم. (با شتاب می دود بطرف اتاق خواب خودش) مهتاب جون زود بیا به پیرهن پاک بمن بده. (مهتاب هم دنبال او میرود.)

(خسرو از دست راست می آید تو. او جوانی است ۲۲ ساله لاغر و باریک و زردنوب؛ با چشمان سیاه گود. چهره اش مالیخولیائی و گرفته است. مثل اینکه از همه چیز بیزاراست. با ولنگاری لباس پوشیده. توی دستش چند جلد کتاب است که جلد روزنامه ای رویشان گرفته شده. تو که میآید بخودش مشغول است و بی آنکه اهمیت

بدهد که تو اتاق کیست یک راست میرود بطرف رادیو و پیچ آنرا باز میکند. در این مدت همه باو نگاه می کنند چهره فرهاد بی‌زاري و تنفر نشان میدهد. مال پوران دلسوز و بامحبت است. سرهنگ مات است. مثل اینکه اصلاً آمدن خسرو را ملتفت نشده. خسرو کمی با رادیو ور می رود و سپس بی آنکه



جائی را بگیرد آنرا خاموش می کند و در همین موقع است که چشمان گریه آلود پوران را میبیند. او نگاه صاف و بی تأثری بصورت خواهرش می اندازد.

(خسرو): پوری جون دیگه چته؟ بازم دعوای آب و زمین دارین؟ (به سادگی می خندد) اگه میخواین راحت شین باید حرف منو قبول کنین. تو و شوورت بیائین پیشقدم بشین وزمینتونو میان رعیتاتون قسمت کنین. شما اینهمه زمین برای چي میخواین؟ گند و کثافت و ناخوشی از سر رعیتاتون بالا میره، بیاین هر تیکشو بدین بیه خونه وار توش چیزیکارن. و هر چه توش میکارن مال خودشون باشه. نونوار بشن و زندگی کنن و بچه هاشون درس بخونن. اونوقت اگه اشک بچشمتون اومد هر چي میخوای بمن بگو. اصلا کار قشنگیه. ترا خدا خوب به سر و ریخت و زندگی این رعیتاتون نگاه کنین وضعشون از حیوون بدتره. شماها چطور راضی میشین خودتون تو پر قو غلت بزنین اونوقت یه مشت آدم که تمام زحمتا رو دوش اوناس تو گند و کثافت و مرض وول بزنین؟ (فرهاد میرزا مشکوک و ناراحت به دور و ور خودش نگاه میکند. سیگاری بیرون میکشد و با خشم آنرا آتش میزند و پی در پی پک میزند. خیلی ناراحت تو خودش وول میزند.)

(پوران): (با بی حوصلگی) مرده شور هر چه زمینه ببرن. اومدن میخوان باباجونو بگیرنش.
(خسرو): (با تعجب) یعنی چه؟ کی میخواد باباجون رو بگیره؟ مگه چکارکرده؟ (با تندی) یدقه گریه نکن بگو ببینم چه شده؟ (میرود بطرف پوران و جلو او میایستد.)



(پوران): (با دستمال اشکش را پاک می کند و جلو گریه اش را میگیرد. با حق و هق) از دیشب تا حالا یه آژان در خونه باباجون رو ول نمیکنه؛ مبادا باباجون در بره. حالا هم عمو جون از شهربانی اومده میخواد بابا جونو ببردش. (خشمناک از سر جایش پا میشود و همانطور به حالت هق و هق به سرهنگ سوسو.) عمو جون شما چرا اینقدر مرموزین؟ چرا مارو اذیت میکنین؟ آخه یه حرفی بزنین.
(سرهنگ سوسو): (دستپاچه) پوری جون تو جای دختر منو داری، من چه تقصیری دارم. بابای تو ولینعمت منه. اصلا این حرفایی که شما میزنین نیس. شما اجازه نمیدین...



(پوران): (تو حرفش میدود) چرا حرفتون پس میگیرین. شما نگفتین برای جلب باباجون یه افسر ارشد میاد!

(خسرو): (آتشی) باباجون کوشش؟

(پوران): داره لباس میپوشه با عموجون بره شهربانی.

(خسرو): (دیوانه وار) مرده شور این زندگی رو ببرن؛ مرگ صد شرف باین زندگی داره. تمامش با ترس. تمامش با وحشت و غم. تمامش کثافت. (به سرهنگ) این خجالت آور نیست؟ شما چرا باید یک همچو مأموریتی رو قبول کنید شما که گوشت و استخونتون از باباجونه.

(سرهنگ سوسو): (عصبانی) من این توهین رو دیگه نمیتونم تحمل کنم. هیشکی باور نمیکنه. اینجا دیگه جای موندن من نیست. نامردم اگه پام تو این خونه بذارم تا معلومشون بشه که کی برای توقیف میاد. (فوراً از سن بیرون میرود)

(خسرو): (عصبانی و گزنده) بهمینش مبارزه؟ کی تو این خراب شده تأمین داره؟ آدم یک کلمه نمیتونه حرف بزنه و همتون مثل آدمهای مقوائی هسین. همتون عروسکهای پهلون کچلید اه! ای بابای من یک عمر ازسایه خودش می ترسید. از زنش آب خوردن میخواست نیم ساعت فکر میکرد چطوری بش بگه. این هم آخرش. وختی یک نفر صاحب مال و جون و زندگی همه است دیگه از این بهتر نمیشه. تا چشمتون کور شه.

(فرهاد): (مثل اینکه با خودش حرف می زند) پسر دیوانه است. صاحب نداره والا باید زنجیرش کنند. قیم میخواد... چه مزخرف هائی از دهنش بیرون میاد.

(خسرو): (با ریشخند آمیخته با توهین میدود تو حرفش) آقا خودتونو مسخره کردین. همتون مته سگ از همدیگه میترسین. زن از شوهرش میترسه. بچه از باباش میترسه. خواهر از برادرش میترسه. همش ترس ترس ترس. این زندگی؟ این مرگه. این گنده. فکرش بکن، تو دانشکده تمام بچه ها خیال میکنن من جاسوسم. یه نفر دهنش جلوم واز نمیکنه. چیه؟ بابام وزیره. معلم سر کلاس میترسه عقیده اش رو بشاگرد بگه. کاهش همتون بت پرست بودین و صب تا شوم جلوبت دس بسینه وامیسادین. چونکه بت لااقل آزارش به کسی نمیرسه و با چکمه رو سینه مردم نمیکوبه.

(فرهاد): (ترسیده و با صدای لرزان میرود بطرف پوران) پوران جون من میرم. هیچ صلاح نیست من اینجا باشم. نگفتم این برادر تو مخش عیب داره؟ تو اگه خیال میکنی میخوای پهلوی باباجونت باشی اشکالی نداره. تو بمون من میرم. بعد ماشین میفرستم دنبالت بیا خونه. اما حق نداری از این حرفا بزنی. اگه یک کلمه جواب این پسر بدی دیگه نه من، نه تو.

(پوران): (توراضی میشی بابا جونو تو یک همچو حالتی تنهاش بگذاری؟

(فرهاد): (شمرده تر) تو راضی میشی فردا منو هم (حرفش را میخورد. زنده) لا اله الا الله! من میگم صلاح نیست بگو چشم، بعد قضایا رو بت میگم. مگه نمیشنوی پسره چه مزخرفهائی میگه؟ (فوراً با عصبانیت از سن میرود).

(پوران): (با دلسوزی) خسرو جون الهی من پیش مرگت بشم، این حرفا رو زن. اگه بابام بفهمه دق میکنه. تو مگه با خودت دشمنی؟ بخدا فرهاد راس میگه که مخت عیب داره.

(دراین هنگام دالکی و مهتاب به ترتیب از در اطاق خواب میایند تو سن. دالکی لباس پاکیزه ای تن کرده و بر وقار و شخصیتش زیاد افزوده شده. رنگش پریده و صورتش تکیده شده. مهتاب دستمال دستش است فین فین میکند. چشمانش از گریه سرخ است.)

(دالکی): (با تعجب) پس فرهاد و سرهنگ کوششون؟ (متوجه خسرو می شود) باباجون تو هم آمدم؟ (خسرو): رفتنشون. انگار نه انگار که اینها هم با ما قوم و خویش اند. اگه برای روز مبادا بدرد آدم نرسن پس فایده شون چیه؟

(در این هنگام "ننه" خدمتکار خانه می اید تو. او پیرزنی است شسته رفته و پاک و پاکیزه با چادر و چارقد و شلوار دبیت سیاه که تا پشت پایش را گرفته.)

(ننه): (هراسان) خانم قربونتون برم. آژانه میخواد بیاد تو. میگه میخوام خدمت آقا برسم. (ترس بر همه مستولی میشود)



(مہتاب): تو چي گفتي؟

(ننه): گفتم برم خدمتشون عرض کنم.

(مہتاب): (فوق العاده هول خورده) خدايا چکنم؟

(دالکي): (با دهن خشک تف خودش را قورت ميدهد) ديگه آژان قرار نبود بيا اينجا. پس اسدالله خان کجا رفت؟

(پوران): رفتش گفت به من مربوط نيس.

(خسرو): گفت من ميرم تا اونوقت معلومشون باشه که کي براي توقيف مياد. لابد رفته به آژانه دستور جلب رو داده. آدم افیوني ديگه از اين بهتر نمیشه.

(مہتاب): (با حق و حق به دالکي) نگفتم اسدالله خان اينجور مأموريتارو قبول نمیکنه؟ من داداش خودمو بهتر مي شناسم. خسرو خانم خوبه حرف دهنشو بفهمه.



(دالکي): (داد ميزند) حالا وقت اين حرفها نيس (بعد صدايش را پائين مي آورد) عجب پس با منم مثل دزد و آدم کشا رفتار ميکنن و آژان معمولي براي جليم ميفرستن؟ (پوران سخت به به گريه مي افتد. مہتاب بلند بلند گريه مي کند دالکي هم چيزي نمانده به گريه بزند. خسرو مات بانها نگاه مي کند) چاره نيست. بايد رفت (درمانده) چگونه من خودم برم نذارم آژانه بيادش تو؟

(خسرو): نه بابا جون بذاريد بياد تو بينيم حرف حسابش چيه.

(دالکي): عيبي نداره بياد تو اطاق؟

(خسرو): نه، چه عيبي داره گور پدرشونم کرده. شما چرا بايد خودتونو سبک کنين! مرگ يه دفه شيون يه دفه. اگر کار بدی نکردين چرا بايد بترسين؟

(دالکي): (تسليم. قابل ترحم) خيلي خوب بابا جون هر چي تو بگي. ننه بگوش بياد تو. خدايا بتو پناه مي برم. (ننه بيرون مي رود) خسرو جون تو ديگه مرد خونه اي ميخوام با مہتاب خيلي خوشرفتاري کني مہتاب جاي مادر تورو داره. سربسر هم نذارين. مہتاب جون بيا نزديک ميخوام اين آخرسري يک چيزي بهتون بگم که شايد روزي بدرتون بخوره (مہتاب نزديک ميرود) اينهم از ناچاريه. کارد به استخوان



رسیده. شماها زن و بچه های منید اگه به وخت یک کدوم از شماها رو برای استنطاق بردن مبادا، مبادا چیزی به خلاف هم بگین و بجگی کنین و برای هم بزنین و بخواهین خرده حساباتونو با هم صاف کنین. شما هیچ نمیدونین. هر چه ازتون پرسیدن بگید نمی دونیم. (عصا بنی) مگه حقیقتش غیر از اینه؟ والله چیزی نبوده. (آرام) مهتاب جون مبادا تو حرفی بزنی که برای خسرو بد بشه. تو هم خسرو کمی مواظب حرکات باش. از تو هم چیزهائی شنیدم که حالا وختش نیس صحبتشو بکنم. اما این رو بدون که من عمر خودمو کردم. شاید هم از زندون بیرون بیام. اما اونا به جوون رحم نمیکنن. دشمن جوونن. اگه تو چنگشون بیفتی دیگه حسابت پاکه. جلو زبونتو بگیر. حرف نزن. (کمی تند) نمیتونی حرف نرنی؟

(خسرو): (با سرسختی) نه! نمیتونم حرف نزنم. تا این زبون تو دهن من میگرده باید حرف بزنم. هر چه میخواد بشه. آدم اگه با این زبون نتونه حرف بزنه پس فایدهش چیه؟ باید برید انداختش پیش سگ. (در این هنگام در باز میشود و پاسا بنی می آید تو، او آدم دراز خیلی لاغری است که لباس آبی پاسا بنی زمان پوشیده و کلاه دو لبه پاسا بنان به سر دارد. عینک سیاه درشتی رو چشمش است و مثل کورها به آدم نگاه می کند. یک تپانچه به کمرش بسته. ستا خط پاسا بن یکمی روی بازویش دوخته. همینکه وارد اتاق میشود دم در پاهایش را بی حال و زهوار در رفته بهم می کوبد و سلام نظامی می دهد سپس فوری کلاهش را از سرش می قاپد و می گیرد زیر بغلش. کور مانند بطرفی که دالکی است و سپس به مهتاب و پوران و آخرسر به خسرو نگاه می کند. بعد مانند آدمهای تقصیرکار سرش را می اندازد پائین و ساکت می ایستد.)

(دالکی): (ملایم و خیلی چا خان) خب من حاضرم. چه فرمایشی داشتید؟ (درعین حال وضع وزیرمآبانه خودش را دارد و گوئی با ارباب رجوع سرسختی روبرو شده و می خواهد خردش کند و زورش نمی رسد.)

(پاسا بن): (همچنانکه سرش زیر است) قربان چه عرض کنم؛ شرمندگی غلام خانه زاد بالاتر از اینهاست که جسارت گفتنشو داشته باشم.

(دالکی): (با خنده قبا سوختگی) نه، بگوئید. زود بگوئید. هیچ مانعی نداره. من میدونم که شخص شما تقصیری ندارین. بالاخره هر کس وظیفه ای داره.

(پاسا بن): (شاد میشود و صورتش کمی از هم باز میشود) قربان همان لب و دهنتان. خدا بسر شاهده بنده کوچکترین تقصیری ندارم. پیش آمدی است شده (آهی میکشد و با پوزش) ایکاش بنده فدای شما شده بودم و یک همچو جسارتي ازمن سر نمیزد. (سرش را میاندازد زیر.)

(دالکی): (با معجونی از ترس و دلداري و خشم) کسی از شما دلخوری نداره بالاخره وظیفه مقدس است و آدم با وجدان باید به وظیفه اش عمل کنه. خود بنده بخوبی به اهمیت وظیفه آشنا هستم. وظیفه باید انجام شود. وظیفه مقدس است. مخصوصاً در مملکت ما. حالا بگو چه باید بکنم.

(پاسا بن): (متأثر) قربان بعضی اوقات برای انسون پیش آمدهائی میکنه که هیچ انتظارشو نداره. ملاحظه بفرمائید خود بنده اگه پای زور و اجبار تو کارنبود اصلاً مزاحم نمیشدم که الهی قلم پام بشکنه (آه میکشد)

(دالکی): (با دستش به نزدیک ترین صندلی اشاره میکند) بفرمائید، بفرمائید بنشینید. کمی خستگی در کنید.

(پاسا بن): (از جایش تکان نمیخورد) اختیار دارید قربان، بنده اینقدرها هم بی ادب نیستم که پیش ولینعمت خودم جسارت کنم و بنشینم.

(دالکی): (اصرار میکند) نخیر، بنشینید کمی میوه میل کنید. بالاخره از راه رسیده اید. شتابی که نیست. منم حاضرم. جائی نمی روم. هستم. (می رود دست پاسا بن را می گیرد و او را که خیلی با احتیاط و ترس - مثل اینکه جلوش چاله است - قدم برمیدارد کشان کشان می آورد روی صندلی می نشاند. اندک زمانی هر دو خاموشند دالکی به صورت او نگاه میکند، چهره ترس خورده پستی دارد. مثل اینکه منتظر است حکم اعدامش را از زبان پاسا بن بشنود. پاسا بن به زمین نگاه می کند. از

هیچکس صدا در نمی آید. همه منتظراند. حالت ایستادن خسرو مثل این است که می خواهد برو بزند تو گوش پاسبان.)

(پاسبان): (در حالت بگم بگم) قربان، نمکنا از هر دو چشم کورم کنه اگر خلاف عرض کنم. دیشب سرشب که اومدم هی چند بار دسم رفت که در برنم هی دسم عقب کشیدم. گفتم قلم شی ای دس! تو را چه گفتن که در خونیه وزیر مملکت در بزنی. صب هم که آمدم همینطور. دل و زهله در زدن نداشتم. اما حالا دیگه ناچارم که عرض کنم.

(دالکی): (خیلی بیم خورده) بله اینطور است. شما آدم وظیفه شناسی هستید ما و خانم از شما خیلی ممنونیم. انشاءالله تلافیش را میکنم. من حاضرم.

(پاسبان): قربان، کنیز شما، عیال بنده دهساله خونیه سرکار سرهنگ بلند پرواز خدمتکاره. کلفتی میکنه، رخت میشوره، پخت و پز میکنه، هر جور کاری که بهش بگن میکنه. یه غلام زاده نه ساله ای دارم که او هم تو دستشه و براش پادویی میکنه. دیروز غلام زاده داشته تو حیاط خونیه جناب سرهنگ بازی می کرده میبینی یه توپ پلاستیکی رو زمین افتاده. این توپو ور میداره باش بازی میکنه، و اونوخت غروبم با خودش میاردش خونه. دم دولت ارگ حضرت اشرف که میرسه همینطور که با توپ بازی میکرده یهو توپ میافته تو باغ. حالا اگه عرض کنم از دیروز تا حالا خانم جناب سرهنگ چه پیسی بسر این سیده عیال فدوی آورده خدا میدونه. برای یه توپ ناقابل هر چی اسناد بد بوده به سیده داده و دو تا پاشو کرده توی یه کفش که الاله همین حالا توپو میخوام میگه توپ مال مردم بوده. چاکر سرشب اومدم اینجا به اکبرخان گفتم توپ. پیدا کنه بده و او قول داد توپو پیدا کنه. اما خود اکبرخان بعد غیبتش زد. نفهمیدم کجا رفت. بعدش که ننه گفتش اکبرخان مرخصی رفته، بنده گفتم خودم شرفیاب حضور بشم و عرضم رو بکنم. خدا شاهده خانم سرهنگ دیگه آبروئی برای بنده و سیده ندوخته و من تموم شب تو رختخوابم فکری بودم در بزمن نزنم، چکار کنم؟ بنده خیال کردم خود اکبرخان توپو...

(دالکی): (با فریاد تو دل خالی کن) پسه مرتیکه پدر سوخته! (حالت غشی به او دست می دهد. خودش را می اندازد رو صندلی و مثل آدم عادی برق زده صاف و مات جلو خودش را نگاه میکند. مهتاب دست می گذارد رو قلبش و به صندلی تکیه میکند، پوران دیوانه وار می دود بطرف پدرش و خود را تو بغل او می اندازد. پاسبان وحشت زده از جایش می پرد و پس م یرو.)

(خسرو): (میرود بسوی پاسبان. با محبت و برادری) بیا بریم خانم من توپت رو پیدا کنم بت بدم. (سپس به پدرش نگاه میکند) از سر تا ته، همتون یک مشیت اسیر و بدبخت مثل کرم تو هم وول میزنن و از هم دیگه میترسین. تو سرتونم که بزمن صдатون درنمیاد. این شد زندگی؟ مرگ به این زندگی شرف داره.

پرده